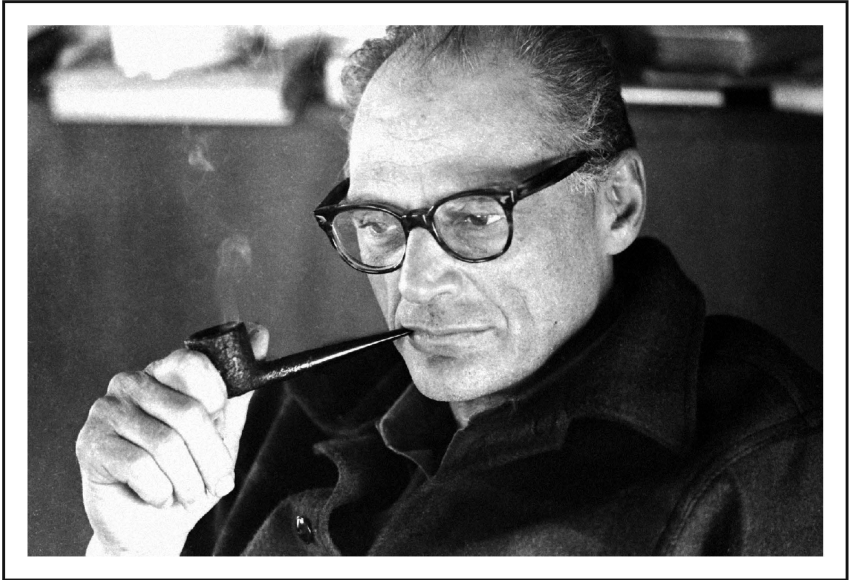




انتربیدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: میلر، آرتور، ۱۹۱۵ - ۲۰۰۵ م. / Miller, Arthur / عنوان و نام پدیدآور: آخرین یانکی، نوعی داستان عاشقانه / آرتور میلر: ترجمه حسن ملکی. / مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۰. / مشخصات ظاهری: ۱۳۰ ص. / شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۰۲-۱ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا/ یادداشت: کتاب حاضر ترجمه دو اثر از مجموعه The Penguin Arthur Miller: collected plays است. / موضوع: نمایشنامه آمریکایی-- قرن ۲۰ م. / موضوع: American drama - 20th century / شناسه افزوده: ملکی، حسن، ۱۳۲۳-، مترجم / رده‌بندی کنگره: PS۳۵۳۷ / رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۵۴ / شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۸۸۸۰۲ / وضعیت رکورد: فیبا



نوعی داستان عاشقانہ آخرین یانکی

ARTHUR MILLER

Some Kind of Love Story

The Last Yankee



| آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعہ آثار میلر (۶) |

دو نمایشنامه

نوعی داستان عاشقانه / آخرین یانکی |

آرتور میلر |

ترجمه حسن ملکی |

ویراستار: فریدالدین سلیمانی |

نمونه خوان: میترا سلیمانی |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ اول | ۱۴۰۰ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۰۲-۱ |

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |



تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۳۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵-۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgol.ir

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

اگر گونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. *

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نیندیزفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان. اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

مجموعه نمایشنامه های بیدگل

مجموعه نمایشنامه های بیدگل، مجموعه ای منحصر به فرد از نمایشنامه هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده اند و یا ترجمه مجددی از نمایشنامه هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه مجدد آنها حس می گردد. این مجموعه تا حد امکان می کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده اند یا سیاست های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه های کوچک تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک ها، کلاسیک های مدرن، آمریکای لاتین، بعد از هزاره، تک پرده ای ها، چشم انداز شرق، نمایشنامه های ایرانی، نمایشنامه های آمریکایی، نمایشنامه های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی اکبر علیزاد





نوعی داستان عاشقانه





شخصیت‌ها

Angela
Tom O'Toole

انجلا
تام اوتول

ماجرا در اتاق خواب انجلا در یکی از شهرهای آمریکا می‌گذرد.
زمان: حال.



| پرده اول |

تختخوابی در اتاقی تاریک. یک پنجره. صفحه بالاسری تخت از پلاستیک سفید است و به سبک باروک شهرگزند رَپیدز با کنده‌کاری طلایی تزئین شده. بالای صحنه دری است به دست شویی و حمام. سمت راست، در دیگری است به اتاق نشیمن. دامن و کفش و لباس‌زیر و انواع دیگر لباس‌ها همه‌جا ریخته. انجلا را به زحمت می‌بینیم روی تخت نشسته. در سمت راست باز می‌شود. تام اوتول سر به داخل می‌کند.

تام: آشتی هستیم؟

انجلا: تورو به خدا در رو ببند.

تام: بذار اول پیام تو.

در را پشت سر خود می‌بندد. کلاه لبه‌نازک خود را عقب می‌زند، دکمه‌های بارانی‌اش را باز می‌کند، و در تاریکی دقیق می‌شود تا چهره او را ببیند.

خب! — انگار سرحال و کیفوری، امشب اوضاع از چه

قراره؟

انجلا: فیلی اونجاست؟

تام: تو آشپزخونه س. داره نتایج مسابقات اسب دوانی رو

زیرلبی می خونه.

انجلا: چیزی به تو نگفت؟

تام: نه. فقط دوباره عین شوهرهای کفری نگاهم کرد. با یه

اسپاگتی چطوری؟ — یالا.

انجلا: می تونی چراغ رو روشن کنی، در رو هم قفل کن آگه

ممکنه.

تام: این بیگودی ها واسه چیه؟ بیرون می ری؟

انجلا به یاد بیگودی ها می افتد و یکی از آنها را از سرش باز

می کند. تام در را قفل و چراغ را روشن می کند. انجلا روی تخت

نشسته. با موهای بیگودی پیچ شده، لباس خواب مشکی، و

ربدو شامبر صورتی. سیگاری روشن می کند.

وای خدا، صورتت حسابی باد کرده. یخ می خوای؟

انجلا: (آرواره اش را می جنباند و به آن دست می زند.) داره خوب

می شه.

تام: (روی چهارپایه کنار تخت می نشیند.) بهت برنخوره، عزیز،

اما مردی رو که دست رو زنش بلند می کنه باید درجا از

بیضه آویزون کرد.

انجلا: (ذهنش مشغول است.) هیشکی کامل نیست. دست خودش

نیست، خامه.

تام: خب، شاید یه وقتی بفهمم — جالبه ها، هر وقت می آم

اینجا، موقع رفتن سؤال هام بیشتر می شه.

انجلا: هرچی باشه هنوزم پدر دخترمه .

از تخت پایین می آید و کمی اتاق را مرتب می کند .

راستی ، دخترم از لس آنجلس بهم زنگ زد ، می خواد بره دانشگاه کالیفرنیا ، آخه بسکتبالش حرف نداره .

تام: (روی صندلی ولومی شود ، کلاه و بارانی اش را هنوز درنیاورده .)

خیلی خوب می شه که ، نه ؟ خوش به حالت که تو این دوره و زمونه بچه ای داری که دوستت داره .

انجلا: مگه بچه های تو دوستت ندارن ؟

تام: چرا ، ولی اونها استثنایی ان . بعدش هم ، همه من رو

دوست دارن . (قهقهه سر می دهد.)

انجلا: خنده ت دیگه چیه ؟ _ درست می گی دیگه . (غمگین)

می توئم بگم دوست داشتنی ترین مردی هستی که تا حالا دیدم .

تام: (برای آنکه به اصل مطلب پردازند:) داشتم می رفتم تورختخواب

که تلفن زدی .

انجلا: ممنون که اومدی ، تام _ فکر کنم بدترین روز عمرم بود .

به طرف پنجره می رود تا به حیاط خلوت نظری بیندازد .

تام: آره انگار . از پشت تلفن انگار روح دیده بودی .

انجلا: (بالبخندی بی جان) یعنی می شه باز هم دوستم داشته باشی ؟

تام: همیشه دارم ، عزیزم _ تو دلم .

این پاسخ انجلا را غمگین ترمی کند ؛ بی وقفه قدم می زند و

با کلافگی آه می کشد .

برات توضیح دادم که ، انجی _

انجلا: چی رو توضیح دادی ؟

- تام: می شه گفت تو جزئی از این پرونده ای؛ نمی تونم هم حواسم شش دنگ به این پرونده باشه، هم با تو بخوام. اصلاً درست نیست. دارم تا جایی که می تونم باهات روراست حرف می زنم - امروز چه اتفاقی افتاد؟
- انجلا: نمی دونم - فقط فکر اینکه فلیکس هنوز تو اون سلوله دوباره آوار شده رو سرم.
- تام: درسته؛ اکتبر می شه پنج سال.
- انجلا: بعد از این همه مدت معمولاً باید برای آدم عادی بشه، اما امروز، خب... دیدم هر کاری می کنم، دلم طاقت نمی آره.
- تام: من هیچ روزی دلم طاقت نیاورده.
- انجلا: (گویی دوباره به ارزش های تام پی برده). تو مرد ماهی هستی، تام. واقعاً بی نظیری.
- تام: شخصاً البته بدم نمی آد که همچو مشخصه ای داشته باشم، ولی فکر نمی کنم خیلی ها با این نظر موافق باشن.
- انجلا: (به جای دیگری می نگرد و متعجب از شخصیت تام سر تکان می دهد). تو باید به خودت بیالی - منظورم اینه که این همه آدم کله گنده تو این ایالت هست، تو کالج ها، کلیساها، مطبوعات، اما جز تو هیچ کدو مشون یه قدم هم برای این قضیه برنداشتن... من واقعاً باورم نمی شه که اون هنوز اون توئه!
- تام: (احساس می کند حالت او فروکش کرده). برای چی می خواستی من رو ببینی، انجی؟
- انجلا: (نگاهی به او می کند، سپس دوباره بلند می شود و راه می افتد). واقعاً گه گیجه گرفتم. پوستم اون قدر سفت شده که دلم می خواد جیغ بزنم.

- تام: امروز چه اتفاقی افتاد؟
- انجلا: وای خدا، مردهٔ اینم که بشینی اینجا صدات رو بشنوم...
(پای پنجره) ... دوباره داره بارون می‌آد؟
- تام: اما هوا می‌شه گفت گرمه؛ می‌خوای بریم زیر بارون قدمی بزنیسم؟ یا لا. می‌برمت اسکله، یه سوپ ماهی برات می‌خرم.
- انجلا: (بی‌قرار راه می‌رود.) وای خدا، چقدر از این هوا بدم می‌آد.
- تام: فکر می‌کردم یاد سوئد می‌ندازدت.
- انجلا: من فنلاندی‌ام، نه سوئدی؛ گفتم عین فنلاند می‌مونه - نه اینکه اصلاً فنلاند بودم.
- تام: (با پوزخند) امشب مقام ما چیه؟
- انجلا: تو همیشه جزو سه‌تای اول منی؛ خودت هم می‌دونی.
- تام: (با کنایه) همیشه که نه البته، انجی - آخرین بار در واقع از لیست مقام‌ها خط خوردم.
- انجلا: (واقعاً جا خورده.) چی می‌گی تو؟
- تام: حکم کردی دیگه نمی‌خوای من رو ببینی، یادت نیست؟
- انجلا: (به زحمت سعی می‌کند چنین احتمالی را به خاطر بیاورد.)
خب، حتماً تحت فشارم گذاشته بودی؛ من طاقت فشار رو ندارم...
- تام: ولی امشب که توبه من زنگ زد، بچه جون. پس بگو بینم موضوع چیه؟
- انجلا: این همه عجله‌ت واسه چیه، یه کاره؟
- تام: (می‌خندد.) عجله! هیچ می‌دونی چند وقته سراین پرونده داریم باهم موش و گربه‌بازی می‌کنیم؟ نزدیک پنج ساله لامصب!

انجلا: این رو هم بفرمایین که هرچی جناب عالی از این پرونده می‌دونین از من دارین، یادتون نره!

تام: البته... نه هرچی...

انجلا: (با فریادی از سرخشم ورنجیدگی) هرچی!

تام: (آه می‌کشد.) خیله خب - ولی هنوز هیچی دستگیرم نشده.

انجلا: این ادای جدید جناب عالی، نه؟

تام: (متوجه می‌شود انجلا ترسیده - آرام) عروسک ملوسم، آخرین بار همین پنجشنبه بنده هفت ساعت و نیم با شما تو این اتاق بودم...

انجلا: دوروبرهفت بود اومدی...

تام: (بالحنی انفجاری) دوونیم صبح هم بود که شما چنان لگدی حواله ماتحت بنده کردی که اگر خورده بود، رفته بودم کره ماه. بنابراین بیا ملاقات امشبمون رویه ملاقات صرفاً کاری به حساب بیاریم و ببینیم درمورد این پرونده چی داری به من بگی، فقط درمورد پرونده فلیکس اپستاین... نه چیز دیگه. حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

انجلا: (اعتنایی نمی‌کند.) من تویه همچو جو خشک و بی‌روحی نمی‌تونم باهات حرف بزنم.

تام: (برمی‌خیزد.) پس شب به خیر، خواب‌های خوب خوب ببینی.

انجلا: چی کار داری می‌کنی؟

تام: (خنده ساختگی) برمی‌گردم تو لباس خوابم! - نیم ساعت توبارون و مه رانندگی کردم تا رسیدم اینجا.

انجلا: (با درماندگی آشکار) جونم به لبم رسیده که باهات حرف بزنم! فرصت نمی‌دی دهنم رو وا کنم. (به او پشت می‌کند و راه می‌افتد...) جدی می‌گم، آگه دنبال یه صحبت خشک و خالی مکانیکی هستی، برو پیش اون رفیق مکانیکت.

تام: بذاریه چیزی بهت بگم، انجی - شانس آوردی هنوز دوستت دارم.

انجلا: (اینک می‌خندد، بالحنی تراژیک) آگه مریض نبودم، این‌طور شوخی نمی‌گرفتیش - آگه پنج سال پیش بود، کاری می‌کردم تو عرش سیر کنی، فکر نکن نمی‌تونستم.

تام: زنم فکر می‌کنه همین الان هم می‌تونی.

انجلا: برو بابا، خبرداره این روزها واسه چی می‌آی دیدنم.

تام: شاید واسه همینه مدام دم از جدایی می‌زنه.

انجلا: یکی از بهترین حُسن‌های تو اینه که هروقت گه بازی درمی‌آری، مشخصه.

تام: زنم فکر می‌کنه هنوز از اون کارها می‌کنیم، انجلا.

انجلا: (لبخند به لبانش می‌آید، صمیمی و خشنود، برمی‌خیزد و به طرف او می‌آید، کلاه او را برمی‌دارد و سرش را می‌بوسد.) راست می‌گی؟

تام: جدی می‌گم. می‌گه از نوع حرف زدنم درباره‌ت تو معلومه.

انجلا: حالا که اون این‌طوری فکر می‌کنه، چرا نکنیم؟

دست به طرف او می‌برد.

تام: (مچ دست او را می‌گیرد.) آخه می‌دونی... بیست سال پیش مجبور شدم عرق رو بذارم کنار، بعدش هم سیگار رو، چون

- دکترم بهم گفت استعداد زیادی واسه معتادشدن دارم.
 اگه دوباره آلوده ت می شدم، تا آخر عمرم گرفتارت بودم.
- انجلا: (فرصت را غنیمت می شمرد.) هیچ واقعاً عاشق شدی، تام؟
 تام: (اول مردد است، بعد با سرتأیید می کند.) یه دفعه.
- انجلا: بچگی رونمی گم ها...
 تام: نه. حدود بیست و پنج سالم بود.
- انجلا: دختره چی شد؟
 تام: (تأمل می کند، سپس با خجالت پوزخند می زند.) مادرم موافقت نکرد.
- انجلا: چرا، دختره کاتولیک نبود؟
 تام: چرا، کاتولیک بود.
- انجلا: (پوزخندی حساسی) هرزه بود؟
 تام: نه! اما می دونست چند دفعه ای باهاش رفتم. خانوادگی متعصب بودیم آخه.
- انجلا: هنوز هم یه کم کشیش بازی داری. تام - از اینت خوشم می آد.
- تام: تو خوشت می آد؟ من خوشم نمی آد. ول کردن اون زن بزرگترین اشتباه من بود. راستش، پنج شش سال بعدش، با اینکه تازه ازدواج کرده بودم، برگشتم دنبالش - حاضر بودم زنم رو ترک کنم - ولی دختره رفته بود، کسی هم نمی دونست کجا.
- انجلا: (بالحنی رمانتیک) تو هم هنوز به یادش هستی؟
 تام: بیشتر از همیشه. برای همین زندگیم پاک شد یه چیز دیگه.
- انجلا: (به او خیره شده، با چهره باز، کنار چهارپایه او زانومی زند و سر بر

شانه او می‌گذارد.) زندگی خیلی وارونه‌س – مردی مثل تو روز و شب باید خوشحال باشه.

انجلا آواز «چشم‌های ایرلندی که می‌خندد» را می‌خواند.
تام چند اشتباه او را تصحیح می‌کند.

تام: (با اشاره آواز او را قطع می‌کند.) راستش رو بگو انجلا – اصلاً قصدش روداری بالاخره یه وقتی هرچی از پیونده‌ اپستاین می‌دونی بریزی بیرون یا نه؟

انجلا: (مکثی مختصر. سخت ترسیده، اما از اینکه باب میل تام کاری کرده خوشحال است.) برای خودم خیلی نگرانم، تام. فکر کنم امروز شاهکار زدم، اون هم وسط میدون کراولی.

تام: (با پوزخند) من خیلی خوب می‌فهمم کی موضوع رو عوض می‌کنی، بچه جون.

انجلا: (عصبانی) به خدا، حسابی زهره‌م رفت – هنوز دارم می‌لرزم!

تام: چی شد مگه؟

انجلا: (لحظه‌ای مکث می‌کند تا عصبانیتش بخوابد.) داشتم از جلوی پیانوفروشی رد می‌شدم – پیانوفروشی رسمی؟

تام: خب؟

انجلا: یه وقت به خودم اومدم، دیدم نشستم روی گلگیریه ماشینیه که پارک بود و جماعت دورم جمع شدن. یکی دوتا جوون طوری بهم پوزخند می‌زدن که انگار کار شنیعی چیزی کرده بودم – نگاهشون این طوری‌ها بود، می‌فهمی؟ (نفسی عمیق ناشی از ترس فراوان بیرون می‌دهد.) من راستی راستی باید برم دکتر، تام.